

درد های بی درمان

صدای ضعیف او از سه قدمی شنیده میشد. از حنجره او صداهایی به هوا میرفت و در بین قیل و قال عابریں گم میشد. گرچه کلمات و جملات واضح برای جلب توجه مشتریان ادا می کرد؛ ولی خستگی و ناامیدی در لحن صدایش آشکار بود. او هر چند لحظه بعد صدا میزد:

- ده، ده افغانی ... قطی خینه به دخترها ده افغانی ... قیتک موی دخترانه ده افغانی ... جراب های طفلانه، دخترانه و مردانه صرف ده افغانی... هر شی ده افغانی.

سردی هوا پاها و پنجه های دستانش را می آزد. هر چند لحظه بعد یکی از دستانش را زیر بغل برده و لحظه یی از حرارت بدن استفاده می کرد. آن روز با لباس تنش، جلو سردی را گرفته نمی توانست. سردی در وجودش رخنه نموده و طاقتش را کم می ساخت؛ کلوش، نوک پنجه های پاهایش را از نفوذ سردی زمین نمناک نجات داده نمی توانست، که به ناچار هر نیم ساعت بعد برای چند دقیقه جا به جا راه میرفت؛ تا در پاها حرارت تولید کند. بعضی از عابریں که متوجه او می شدند، لحظه یی ایستاده و به اشیای تنگ می دیدند و دوباره به راه می افتادند. یگان نفر، یکی دو چیز خریداری و از او دور میشد و او باز هم صدا میزد:

- خوارها، برادرها... هر چیز ده، ده افغانی... سوغات عید به اطفال اس...

یکبار تنگ را با دستانش محکم گرفته و گفت:

- همشیره احتیاط... او برادر... او برادرها تیله نکنین... تنگ چپه میشه.

در همین اثنا پولیس با لگد، تنگ او را زد و گفت:

- نگفتم، که دگه اینجه نیایی ... زود سامانایته گرفته و رنگ خوده گم کو... یکی تانه نیمانم...

تمام سرکه (سرک را) بند انداختین و باعث آزار عابریں میشین.

او کوشید اجناس را از افتادن و ملوث شدن با گل و لوش زمین نجات دهد؛ اما موفق نشده به پولیس گفت:

- مسلمان هستی یا کافر... خی کجا برویم... روز چند بار باعث آزار و اذیت ما بیچارا میشین... کمی خو از خدا بترسین...!

پولیس با شنیدن گپ او، کراچی دستی دیگری را بالگد زد و به او نزدیک شد و گفت:

- چی گفتی... بچه مرد هستی باز بگو...؟

او نخواست خود را به جنجال بیندازد، به مشکل بر اعصابش مسلط گشت. بعد از دست

کشیدن به ریش انبوه صورتش، گفت:

- سیل کو ناجوان... تمام مال های مره گل آلود کدی.

پولیس با غضب به صورتش دید؛ تفی بر زمین انداخت و به سمت پسرک بالتی فروش

رفت. او اجناس گل آلود را به تبنگ انداخت و تبنگ را به سر گذاشت. در حالی که دلش عقده نموده

بود، به سمت سرای میوه رفت؛ از پول فروش اجناس، توانست یک کیلو نخود، یک کیلو کشمش و

یک کیلو نقل ارزان قیمت بخرد. از این که شام نزدیک بود، با دل پُر درد به سمت خانه تاریک

وسردش روان شد. آنشب هر قدر می کوشید؛ تا نصف های شب به چشمانش خواب نمی آمد. او به

درد ها و مایوسیت های زندگی می اندیشید؛ به آینده تاریک اولادش، به بیچاره گی، بی خانگی و

بی روز گاری خود فکر کرد؛ به درد های بی درمان و مغشوش غربت و بیچاره گی هزاران

هموطنش اندیشید؛ تا اینکه پلک هایش سنگینی نموده و خوابش برد.



دگروال صدیق پنجاه سال عمر داشت. موی سر و ریشش را درد و اندوه روزگار به سپیدی

گراییده بود. او چهار فرزند داشت. خانمش دوسال قبل از اثرسینه بغلی وعدم تداوی فوت کرده بود.

دختر بزرگش را شش سال قبل شوهر داده بود و صاحب دو فرزند شده بود. یک سال قبل دامادش

که در یک ولسوالی ولایت هرات دکانداری مینمود، در حین زد و خورد، بین دو گروپ مسلح شهید

شده بود. از این که داماد خدایبامرزش برای سرپرستی زن و دو کودکش کسی را نداشت؛ زنش

مجبور شد، که کابل آمده با پدر زندگی نماید. دگروال در سالیانیکه ایفای وظیفه می کرد، زندگی

خوش و آرامی داشت؛ دستش به کسی دراز نبود و با معاشش گذاره شب و روز را می کرد؛ ولی

هفت سال قبل در اثر یک فرمان رهبر طالبان با یک تعداد کثیر افسران از وظیفه سبکدوش گردید.

او که سرمایه برای دکانداری و کسب برای کار نداشت؛ مجبور گردید، که با یک تبنگ، کاسبی

نموده و چرخ زندگی خود و اعضای خانواده اش را به دوران بیندازد. با گذشت هر روز، بلند رفتن

نرخ اجناس و کرایه خانه، شانه های دگروال را خمائیده و خمائیده تر میساخت. او با صاحب

حویلی در کمر کوه آسمایی زندگی می کرد؛ در کنج حویلی دو اتاق نیمه مخروبه را ماهوار یک هزار افغانی کرایه میداد.



دگرول صدیق، پیراهن، تنبان، جمپر و بوت جدیدش، را بعد از گرفتن غسل به تن کرد؛ کلاه سفید را به سر و پتو را به دورش پیچانید؛ جای نماز را گرفت و از اتاق گرم، به دهلیز رفت. نظرش به دختر بیوه و دختر سومی افتاد، که بشقاب ها و میوه دانی ها را در حال آماده ساختن انواع و اقسام میوه خشک از قبیل جلغوزه سیاه، مغز بادام، مغز پسته، خسته شور و شیرین، کشمش و نخود اعلی، کیک و کلچه هستند. دختر دومی خود را در حال جاروب زدن اتاق سالون دید. پسر شش ساله او که در بشقاب، مقدار از انواع میوه خشک گرفته و در حال خوردن بود، با دیدن پدر از اتاقیکه دو نواسه پدرش خواب بودند، به دهلیز آمد و گفت:

- آغا جان... آغا جان کجا میرین... ده بیرون خنک اس... بیابین پیش بخاری بشینین... پیش گوسفند خو نمیرین...؟

او بعد از لبخند و گرفتن بوسه از صورت پسر، گفت:

بچیم... نماز عید میروم... خوارایت سالونه گرم میکنن... باد از نماز مهمانهای زیاد میان... چای و میوه میخورن... همسایه ها هم میان... باد از چاشت بخیر گوسفنده کشته (ذبح) و قربانی میکنیم. این را گفت و از دهلیز گرم به صحن حویلی رفت و دروازه دهلیز را بست. بعد از ادای نماز مولوی مسجد با محاسن سفیدان، منزل شان آمده و بعد از صرف چای و خوردن میوه عید، رفتند. آن روز همه اعضای خانواده نان چاشت را که قابلی پلو بود، نوش جان کردند. ساعت دو بجه قصاب جهت ذبح گوسفند آمد. در وقتی که دگروال صدیق از دهلیز به حویلی خارج میشد، کسی تکانش داد. او با وارخطایی از خواب پرید و به جایش نشست؛ هنوز به خود نیامده بود، که صدای دختر سومی را شنید:

- آغا جان... کاکا جبار آمده... شماره کار داره.

او چشمانش را مالیده، فازه کشید و گفت:

- نی که نماز قضا شد... چی میگه... ده ای گل صبح چی کار داره...؟

دخترش که از سردی هوای اتاق به تکلیف بود، گفت:

- نمیفامم... گفت زود پدرته صدا کو. آغا جان چند دقیقه وقت دارین؛ تا نماز بخوانین.

دگروال صدیق کلمه طیبه و شهادت را زیر زبان ادا و از جا برخاست. جمپر مندرس خود را پوشیده و کلاهش را به سر کرد؛ از اتاق و دهلیز خارج شد؛ در صحن حویلی، باد سرد صورتش را آزار داد. دگروال با دیدن کاکا جبار سلام کرد. او بدون اینکه جواب سلام را بدهد، گفت:

- دگروال... دگه حوصلیم سر رفته... سه ماهه کرایه سرت مانده... آگه کرایه ره داده نمیتانی (نمیتوانی)... بهترس روز چهارم عید خانه ره تخلیه کنی... مام پیسه کار دارم...!

دگروال صدیق گفت:

- کاکاجبار...! چند وقت حوصله کنین... خدا مهربان اس... مه هم ناتوان هستم؛ هر قدر کوشش میکنم همیشه... به امید ایکه پشت هر تاریکی روشنی اس؛ صبر خوده به خدا کدیم. شما چند هفته دگه مهلت بتین.

او گفت:

- همیشه... مه رفتم... چهارم عید خانه ره تخلیه میکنی و بس.

دگروال صدیق که در آن حالت، سردی هوا را محسوس کرده نمی توانست؛ با شنیدن جمله کاکاجبار پاهایش به لرزیدن گرفت. او خود را به مشکل به دهلیز رسانید؛ قبل از آن که به اتاق داخل گردد، بیهوش شد. او به زمین افتاد و قلبش از حرکت باز ماند.

پایان